

سیری در ادبیات کودک تاجیک

قصه، قصه گم شدن در نشانی است

دکتر هدیه شریفی

از ترالبوس (۱) پیاده می شوم. آن طرف خیابان اتفاق (۲) نویسندگان جمهوری تاجیکستان است. عبدالحمید صمد را می بینم. از مارشوتکا (۳) ی ۸ پایین می پرد. موهایش را مرتب می کند. کلاه فرانسوی اش را روی سرش می گذارد. کنار محوطه چمن می ایستد. دوروبرش را جست و جو می کند. برایش دست تکان می دهم. نمی بینم.

کنار ایستگاه بازار برکت است. استاد فیضی درباره نام این بازار به شوخی می گوید: «ما تاجیک ها به امید، زندگی داریم!» (۴) استاد در این سال های پس از پروستوریکا (۵) و رفت و آمدهای مکررش به ایران، تفاوت های معنایی اصطلاحات و نام های فارسی ایرانی و فارسی تاجیکی را خوب به کار می برد. تاجیک ها نام دختران زیبای شان را «دل آشوب می گذارند. این روزها استاد هر وقت در ایران است، این نام را به دختران زشت رو نسبت می دهد و هر زمان در تاجیکستان است، آن را برای تعریف از دختری زیبا می گوید. اما نگاه پیرمردی او در آن چهره مغولی اش، در پس هر یک از این معانی، مرا یاد مردهای روس و طنزهای مردانه شان می اندازد.

زن های روستایی، بیرون بازار، نان گرد می فروشند. تبحر این زن ها در پختن چنین نان هایی، همشه برایم جالب بوده است. هر چند خودشان تفاوت های زیادی بین نان ها می بینند و همه را افراد پزنده (۶) نمی شناسند، برای من این تشخیص دشوار است. نوارفروش صدای ضبط صوتش را تا آخر بلند کرده و آخرین آهنگ ستار را گذاشته است. از وقتی این جا آمده ام، بیش تر، این آهنگ ها را می شنوم. مردم عادی تاجیک، موسیق سنتی ایرانی را دوست ندارند؛ همان طور که شش مقام خوانی خودشان را هم گوش نمی دهند. دیروز وقتی سراغ نواری از برنامه اسحاقوا (۷) را از پسرک نوارفروش گرفتم، گفت:

- نمی فهمم (۸)!

پسرک مرا به خاطر می آورد و می خندد. برای مردم دوشنبه (۹)، چهره آشنایی شده ام. اوایل خیلی از مغازه دارها فکر می کردند، پاکستانی هستم و یا مصری، اما وقتی شروع به صحبت می کردم، فوراً می فهمیدند ایرانی هستم و می گفتند:

- ها، ایران! ایران عزیز!

مردم تاجیک، ایران را خیلی دوست دارند؛ چه در تاجیکستان باشند و چه در ازبکستان. البته، روس ها و ازبک ها این طور نیستند و

یا به قول تاجیک‌ها «این خیل نیستند.» تاجیک‌ها با روس‌ها مناسبات بدی ندارند، اما به خون ازبک‌ها تشنه‌اند. آن‌ها را باعث بسیاری از مشکلات‌شان می‌دانند و در شوخی‌های‌شان، طنزهای بسیاری دربارهٔ آنان دارند. تعصب‌های قومی - نژادی، در بین این مردم بیداد می‌کند. تا سر سهراب می‌روم. این‌جا نمی‌شود از وسط خیابان رد شد. نه این‌که پلیس مانع بشود، بلکه مردم - حتی قشلاقی‌های باسمه‌چی - طوری نگاهت می‌کنند که خودت سرت را می‌اندازی پایین و مقررات را رعایت می‌کنی.

سهراب، تقاطع دو خیابان امیراسماعیل سامانی (پوتفسکی سابق) (Putovski) و رودکی (لنین سابق) (است. طرف راست، در خیابان رودکی، کاخ ریاست جمهوری قرار دارد و مانند تمام ساختمان‌های دولتی و مهم این‌جا، به سبک و سیاق اروپایی ساخته شده است. ستون‌هایی کشیده، پنجره‌هایی بزرگ، چمنزاری در اطراف و درهایی بلند و سنگین. ساختمان اتفاق نویسندگان، در خیابان امیراسماعیل سامانی، روبه‌روی بازار برکت است با دیواری سنگ‌نقش و نمادین از عرصهٔ هنر و ادبیات؛ یعنی قلم و مداد و دفتر و... و مجسمه‌هایی سنگی از صدرالدین عینی، باباجان عفورف، ابوالقاسم لاهوتی، میرسعید میرشکار، پیرو سلیمانی، سعدی، فردوسی، حافظ... که صدا البته، مانند تمام مجسمه‌ها و دیوارهای سنگ‌نقش باقی مانده از دوران شوروی، عظیم است و از حق نگذرم، زیبا. عبدالحمید صمد، هنوز منتظر است. سیگاری روشن می‌کند و نگاهی به ساعتش می‌اندازد. کنار خط عابر پیاده ایستاده‌ام. مرغ مینایی کنار پایم می‌چرخد و با چ شمان کشیده و مینیاتوری‌اش نگاهم می‌کند. شاید او هم منتظر سبز شدن چراغ است. این‌جا به جای کلاغ، پر از مرغ میناست. با خودم می‌گویم، اگر صمد بهرنگی تاجیک بود، حتماً به جای قصهٔ «الدوز و کلاغ‌ها»، داستان «الدوز و مرغ میناها» را می‌نوشت. عجیب است که این پرندۀ با تمام زیبایی‌اش، خیلی شبیه کلاغ است. در رفتارش طنزی اشرافی دارد و همیشه با نگاه عاقل اندر سفیه‌اش، تو را مراقب رفتارت می‌کند. صدایش هم بیش‌تر شبیه جیغ است. راه رفتنش را از کلاغ وام گرفته؛ هرچند می‌کوشد آبروداری کند و کم‌تر کمر خم می‌کند!

آن‌طرف‌تر دخترک تاجیک، مثل هر روز گل به دست، منتظر مشتری است. امروز چهل گیس‌هایش را باز کرده، یک گیس کلفت و مشکی پشت سرش بافته که یک‌بر، روی لباس اطلس رنگی‌اش به جلو افتاده. تا چراغ سبز شود، یکدل سیر نگاهش می‌کنم. می‌داند، هر روز مشتری نگاهش هستم، اما مانند تمام زنان تاجیک، دلربایی رفتارش را با حجاب نگاه در هم می‌آمیزد و وانمود می‌کند که حواسش نیست. بگذار هر طور می‌خواهد، باشد. من که لحظه‌های بسیاری را بر سر این چهار راه، از دیدارش نوشیده‌ام و حتی یک‌بار هم از او گل خریده‌ام. این‌جا هر روز یاد حافظ می‌افتم و ترک‌شیرازی و خال هندو و سمرقند و بخارا و در نهایت، هم حسی با حافظ! خیلی دلم می‌خواهد پای محفل‌های زنانه‌شان بنشینم و شیوه‌های انتقال این روش‌های دلربایی را

بشنوم، اما هر بار که تلاش کرده‌ام، ناموفق بوده‌ام. در هر یک از آن‌ها گردآفریدی می‌بینم که به سادگی راز آشکار نمی‌کند. در هر حال، وقتی خودم را در آیینۀ رفتار این زن‌ها می‌بینم، بیش از پیش به طبیعت زنانه‌ام باز می‌گردم و از خودم می‌پرسم چه بر سر ما زن‌های ایرانی آمده است! چه شده است که ما از طبیعت خود این‌گونه فاصله گرفته‌ایم؟

به آن طرف خیابان که می‌رسم، عبدالحمید صمد، می‌بینم و برایم دست تکان می‌دهد. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. دیوار سنگ نقش و محوطه چمن را پشت سر می‌گذارم. به عبدالحمید صمد می‌رسم. او مرا یاد جلال‌آل احمد می‌اندازد؛ ساده - خیلی ساده - صمیمی، کم‌حرف، عمیق و ذاتاً شیفته و شیدا.

- السلام.

- سلام.

- تشویق نکشیدید؟ (۱۰)

- نه.. از مارشوتکا که فرو آمدید، نگاه کرده ایستاده بودم (۱۱)

- آوازتان را نشنیدم (۱۲)

- آوازتان ندادم (۱۳). دویده آمدم (۱۴)

- خوش. رفتیم (۱۵)؟

- رفتیم.

با دست‌هایش اشاره می‌کند. از پله‌ها بالا می‌رویم. به در بزرگ و شیشه‌ای می‌رسیم. روبه‌رو پله‌های پهن و ماریچی، به طبقه دوم می‌رسید و سمت راست...

v

رسیدیم به ته راهرو. محی‌الدین دستش را به کلید برد و در را باز کرد. اتاق کوچک بود. با دیوارهایی پوشیده از عکس و دست‌نوشته‌هایی که با سنجاق به عکس‌ها چسبیده بودند با یک میز مملو از کتاب و یک صندلی خالی. محی‌الدین صندلی را طرفم چرخاند و تعارف کرد:

- نشینید.

- خندیدم.

- محی‌الدین، تاجیکانه‌اش نکن (۱۶)

ریشش را خاراند.

- خیر (۱۷)، این مدال لاهوتی پیشکش.

مدال را از کشوی میزش بیرون آورد. روی میز گذاشت. مدال را برداشتم و به مقنعه‌ام زدم.

- رحمت کلان (۱۸)

کشوی میزش را به سرعت بست. ضبط‌صوتش را روشن کرد و من برای اولین بار، صدای جادویی و کوهستانی بزرگ آوازه‌خوان

تاجیک - برنا اسحاقوا - را شنیدم و در تمام مدتی که محی‌الدین عکس‌های دیوار و تاریکخانه‌اش را نشانم می‌داد، حواسم پی

این مقام‌خوانی سحرانگیز بود و افسانه‌ای که در پس اوج و فرودهای سرودخوانی آن نشسته بود؛ افسانه‌ای از عقاب‌های بلند

پرواز، کوه‌های سر به فلک کشیده پامیر تا دشت‌های پخته (۱۹) و آهوان بدخشان. بی‌مقدمه گفتم:

- محی‌الدین، تاجیکستان سرزمین افسانه است و سحر. جای‌جای آن فرا می‌خواندت و تو را به کام خویش می‌برد.

محی‌الدین خندید و گفت:

- هدیه، تو سهواً ایرانی هستی. تو تاجیکی.

وقتی سهراب - پسر محی‌الدین - با یک کاسه بزرگ شوربا (۲۰) و یک ظرف منتو (۲۱) وارد شد، من هنوز درگیر مقام‌خوانی برنا

بودم و مدالی که از محی‌الدین گرفته بودم.

۷

کنار پله‌ها می‌ایستم و به ته راهرو نگاه می‌کنم. از عبدالحمید صمد می‌پرسم:

- حجره محی‌الدین را چه کردید؟

- همان خیل ماندیم (۲۳)

عبدالحمید صمد، کولابی است و محی‌الدین پنجمی کنتی بود. در آن سال‌ها (شش سال پیش از این) تاجیک‌ها درگیری‌های

قومی خانمان‌سوزی داشتند و عجیب بود دوستی محی‌الدین و عبدالحمید.

عبدالحمید، دست‌هایش را در جیب کتش فرو می‌برد، می‌ایستد و می‌گوید:

- هر روز سلامش می‌گوییم.

سکوت می‌کنم. دستم را روی نردهٔ پله می‌سرانم و از حسم چیزی نمی‌گویم.

- در حجرهٔ وی ما بی «أف» شده، ایستادیم (۲۳). عبدالحمید صمدف، شد عبدالحمید صمد و محی‌الدین عالمف، شد محی‌الدین

عالمپور. «أفمان» را در حجره‌اش ماندیم و سبک، بی «أف» در آمدیم.

می‌گویم:

- اما هنوز در شناسنامه‌های تان «أف» تان مانده ایستاده است.

می‌خندد.

- آن را هم می‌مانیم (۲۴)

دوش به دوش هم از پله‌ها بالا می‌رویم. می‌پرسم:

- هنوز قاتلش را نیافته‌اند؟

- کافتنی در کار نیست.

تمامی دوستان تاجیکم، همین عبارت را به کار می‌برند و بعد سکوتی طولانی می‌کنند. سردرگم نگاهش می‌کنم.

زیر لب می‌گوید:

- شهید شد. محی‌الدین آبروی ملت تاجیک است.

می‌پرسم:

- پس چه؟

- هیچ.

از کنار پنجره‌ها که می‌گذریم، نفس عمیق می‌کشم. می‌خواهم بگویم که این روزها نشانی منزل محی‌الدین را بارها و بارها گم

کرده‌ام. هر بار برای دیدار دوستان و همسایه‌های قدیمی‌ام رفته‌ام، گم شده‌ام. من نشانی خانه‌ای را که چهل روز در آن زندگی

کرده بودم، گم می‌کنم و هر بار از خودم پرسیده‌ام چرا؟

اما چیزی نمی‌گویم. عبدالحمید صمد مانند این است که فکر را خوانده باشد. می‌گوید:

- در سینهٔ هر تاجیک یک صندوق تاریخچه نهفته است. یک گنجینه افسانه. افسانه‌هایی از گم‌گشتگان ایل و تبارمان که

نمی‌دانیم در کجای هستی یافتنی هستند.

می‌گوییم:

- به قول گل‌نظر (۲۵)

«دست درخت‌های وحشی برهنه

پیراهن مرا می‌کند زتن.

آلوی نیم‌پخته چشم مرا،

منقار می‌زند کرکس گرسنه شب.

از لابلای جنگل افسانه مخوف می‌گذرم

در این دیار راه نیست،

راهزن هست!»

لبخندی آرام و راضی می‌زند. می‌گوید:

- تماماً تاجیک شده‌اید!

می‌خندم.

- بودمو. =

دستم را به مدالی که محی‌الدین به من داده بود، می‌کشم. می‌دانم تاجیک‌ها ابوالقاسم لاهوتی را بیش‌تر از ما ایرانی‌ها دوست

دارند و می‌شناسند. صبح که از خانه بیرون می‌آدم، مدال را به جای سنجاق، زیر روسری‌ام بستم. خودم می‌دانستم که ته این

کار یک‌جور سیاست بازی است، اما به آن تن داده بودم و نمی‌دانستم چرا. و حالا این مدال، خفهام می‌کند. آهسته بازش

می‌کنم. طوری که کسی متوجه نشود. دو گوشه روسری‌ام را می‌گیرم و به هم گره می‌زنم. مدال را کف دست‌انم به نرمی

می‌فشرم و آرام ته جیب روپوشم جا می‌دهم. احساس راحتی و صمیمیت می‌کنم - حالا خودم هستم.

وارد اتاق نویسندگان و شاعران کودک که می‌شویم، از دیدن گلچهره سلیمانوا و خانم جانان باکلانوا، از خوشحالی لبریز می‌شوم.

با گل‌نظر، کمال نصرالله و دیگر دوستان جان می‌گیرم. احساس می‌کنم در انجمن نویسندگان کودک و نوجوان ایران هستم.

غریب است این‌که به کشوری دیگر بیایی، با زنان خودت حرف بزنی و در کنار افرادی بنشینی که گویی آن‌ها را در جایی دیگر

مکرر دیده‌ای. هر آن‌چه درباره کودکان و نوجوانان، اشعار و داستان‌ها و قصه‌ها و ریشه‌های ملی و فرهنگی می‌گوییم، بارها و

بارها گفته و ن شنیده‌ام. با این همه زخمی می‌شوم، وقتی گلچهره، این مادر بیمار، خسته و رنجیده (نه رنج کشیده) ادبیات کودک تاجیک، می‌گوید:

- چاپ کتاب در تاجیکستان کنونی، پس از پایان جنگ‌های برادرکشی، به سامان نیست. ظرف هشت سال اخیر، آثارمان روی چاپ و نشر ندیده است. چشم صاحب قلمان به بیرون دوخته شده، مانند ایران. مافولکورها را گرد آورده‌ایم. لالایی‌ها را تنظیم کرده ایستاده‌ایم. چاپخانه‌ها و کاغذ نداریم. پس از استقلال، امکاناتمان را تماماً نداریم. این رشته که گسست، هر یک در گوشه‌ای می‌غلتیدیم. این‌ها میراث مشترک ما فارسی‌بانان است. ما وام‌دار آینده‌ایم.

و حرف‌های دیگران در گوشم می‌پیچید:

- در حکومت شوروی، همه در خدمت نظام سوسیالیستی بودند؛ یعنی ایدئولوژی کمونیستی را باید تشویق و ترغیب می‌کردند. نویسنده‌ها از پیش می‌دانستند چه بگویند، اما این‌که چگونه بگویند، مهم نبود.

- تاجیکان را سرکوب کردند، به خاطر بیدار بودن‌شان.

- دشمنان تاجیکان و تاجیکستان، یک جنگ طولانی برادرکشی بر ما تحلیل کردند که شش سال دوام داشت.

- دردآورش این است که هم جنگ را بر گردن تاجیکستان بار کردند، هم به آن نام جنگ «داخلی»، «خانگی» و «برادرکشی» دادند.

- دردآورترش این است که همین عنوان‌ها را با زبان خود ما می‌گویانند و با دستان خود ما نویسانند و...

- هنوز هم می‌نویسانند.

- از نتایج این جنگ تحمیلی، از جمله حدود دویست هزار کشته، حدود یک میلیون گریزه و آواره، نیستی امنیت جانی و مالی مردم، افت سطح تدریس و آموزش و اخلاق و... می‌باشد.

- سنگین‌ترین تلفات را فرهنگ متحمل شد.

- ملت از چراغ و چراغ‌داران خود محروم گشت.

- گروه بزرگی از شخصیت‌های فرهنگی، مثل محمد عاصمی، بیرم ستاری، محی‌الدین عالمپور، نظر شایف، آته‌خان لطیفی، نفس‌بیک رحمانی، سیف‌رحیم و اسکندر ختلانی ترور شدند.

- گروهی دیگر، همانند بازار صابر، اکبر تورسون‌زاد، رستم وهاب‌نیا، محمدعلی سیاوش، محمدرحیم سید هنوز در آوارگی به سر

می‌برند.

- برقراری سطح نسبتاً معتدل فرهنگ و معنویت در جامعه ما ۱۵ تا ۲۰ سال فرصت لازم دارد؛ به شرطی که سیاست سالم دولتی یار گردد.

وقتی جلسه تمام می‌شود، هنوز گیج‌م از آن چه شنیده‌ام. خسته و وامانده، نگاه‌شان می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم. متوجه نمی‌شوم که جانان باباگلانوا، کی کنارم می‌نشیند. آهسته دو کتاب در دست‌انم می‌گذارد. می‌پرسد:

- سرلیک (۲۶) خوانده می‌توانی (۲۷)؟

- آری.

(28) Ya toje mogy gavariu no ruski.

Khorosho!(۲۹) -

دیگران گوش می‌ایستند. سعی می‌کنم هر گونه شبهه‌ای را برطرف کنم.

Ya uchilas vtegranskom universitete. Student doctor Nouk no obshe gazikoznanie.(30)

چند نفری، باز هم مشکوک نگاهم می‌کنند. می‌دانم هر قدر توضیح بدهم، شک آن‌ها برطرف نخواهد شد. از وقتی دانشجوی

زبان روسی شدم، به حضور یک علامت سؤال بزرگ بالای سرم عادت کرده‌ام. درگیری با مدرنیسم، همین‌ها را هم دارد!

کمال نصرالله چند شماره آخر مجله چشمه را برایم آورده است. در یکی از آن‌ها داستان «شاخ گوساله‌ام» آمده است که در ایران،

آن را با نام «خبر تازه» چاپ کرده‌ام. گلچهره آخرین کتابش را می‌دهد و گل‌نظر مجموعه چهار جلدی «تذکره ادبیات بچه‌گان»

را روبه‌رویم می‌گذارد. بال در می‌آورم.

- رحمت کلان کلان کلان!

با بی‌تفاوتی همیشگی‌اش، لبخند کوتاهی می‌زند و از در بیرون می‌رود.

با سومکایی (۳۱) بزرگ، پر از کتاب، از اتفاق نویسندگان خارج می‌شوم. عبدالحمید صمد به رستوران دعوتم می‌کند، اما به بهانه

این‌که منزل استاد شکوری میهمانم، دعوتش را رد می‌کنم. یک‌بار غذای آن‌جا را امتحان کرده بودم و خوب، آزموده را آزمودن

خطاست! برایم ماشین می‌گیرد و تا منزل استاد همراهی‌ام می‌کند.

زنگ در منزل استاد را که می‌زنم، طبق معمول با آن صدای پیرمردی‌اش می‌پرسد:

- لیبیک (۳۲)؟

- هدیه هستم.

در را می‌گشاید و با خوشحالی می‌گوید:

- در آید، در آید (۳۳)

همسرش خانم دل‌افروز به استقبال می‌آید و سخت در آغوش می‌کشد. منزل این دو، همیشه برایم مانند منزل عمویم بوده است. احساس خویشاوندی بین این استاد گران‌قدر و من - شاگرد شیفته - بر تمام اطرافیان پوشیده نیست. بی‌مقدمه، کتاب جزیره سرگردانی خانم سیمین دانشور را از کیفم بیرون می‌آورم و به خانم دل‌افروز می‌دهم. او دختر اکرامی، از بزرگان رمان‌نویس تاجیک است که اخیراً رمانش با نام «فیروزه»، از فرانسه به فارسی ترجمه شده و در ایران به چاپ رسیده است. خودش زن فرهیخته‌ای است و اولین کسی است که رمان سووشون را به تاجیکی و روسی برگردانده. از هدیه‌ای که به او داده‌ام، به قدری شاد می‌شود که من و استاد را تماماً فراموش می‌کند. عینکش را به چشمانش می‌زند و در کاناپه‌اش غرق کتاب می‌شود. استاد، خنده‌ای پیرمردانه سر می‌دهد:

- این هم از معایب زن دانشمند داشتن است!

شروع می‌کنم و از اول تا آخر ملاقات امروز را برایش تعریف می‌کنم. استاد مرا به اتاق کنار آشپزخانه راهنمایی می‌کند. پشت میز می‌نشینیم. چای سبز در پیاله‌ها می‌ریزد. می‌گوید:

- گیرید (۳۴)

پیاله را با دو دستم می‌گیرم و منتظر می‌مانم. دیگر رفتارش را می‌شناسم. می‌دانم حرف، خاطره و اندیشه‌ای در ذهنش می‌گذرد. کتاب‌هایی را که دوستانم به من هدیه داده‌اند، زیوررو می‌کند. می‌گوید:

- چهار جلد تذکره ادبیات بچه‌گان و این دو جلدی که خانم باباکالانوا داده‌اند، منابع مهمی است. تا این جا هستی، این‌ها را بخوان و تیز (۳۵) سؤال‌هایت را بپرس که خلق، بسیار فراموشکار است.

با خودم می‌گویم، یک هفته‌ای می‌خوانم و فیش‌برداری می‌کنم. می‌پرسم:

- شما چه می‌گویید؟

- از ادبیات بچه‌گان؟

استاد چای می نوشد. می گوید:

- ادبیات بچه‌گان، وابسته است به تاریخ تاجیکان، تاجیکستان و جدایی ما از زبان و خط فارسی.

مداد و کاغذم را بیرون می آورم. ساکت منتظر می مانم.

- پس از انقلاب شوروی، استالین قصد داشت تا به همه ما از یک بگویند. همان زمان صدرالدین عینی، باباجان غفورف و

ابوالقاسم لاهوتی برای رهایی از این رویه فشار، چاره اندیشیدن شان در کار بود (۳۶) تا که هم نه بگویند و هم نه بگویند.

پس گفتند، ما نه از بکیم و نه ایرانی. ما اقوامی هستیم تاجیک نام. این گونه بود که استان را فریب دادند و توانستند تاجیکان و

زبان فارسی را هر اندازه هم کم رنگ و پنهان، در خانه‌ها و کاشانه‌ها پاسداری کنند. همین خیل (۳۷) است که رفته رفته تاجیکان

از گسترش زبان فارسی و ادبیات آن غریب افتادند. الگوگیری ما در ادبیات بچه‌گان، روسی است و نویسندگان جدا مانده‌مان از

ادبیات کهن، پیوندی نداشتند با ادبیات فارسی. برای کودکان تاجیک نوشتند، لیکن به قیاس روسی و ادبیات روس، ما ادبیات

کودک تاجیک نداریم. ما ادبیات روس، در تاجیکستان داریم؛ به زبان فارسی تاجیکی.

استاد که سکوت می کند، نگاه خسته‌اش به نقطه‌ای دور در گذشته خیره می ماند. ادامه می دهد:

- هنگامی که پدرم صدرضیا را حکومت شوروی به حبس برد، مادرم فوتید (۳۸) و من خانه عمه‌کم بزرگ شدم. عمه من زن

دانشمندی بود. زن‌های محل را هر آینه جمع می گرداند و از حفظ شاهنامه می خواند. من، هنوز آن داستان‌ها را در خاطر دارم.

کودکان تاجیک، ادبیات نیاکان را ادبیات خودشان می دانند. برای ما تاجیک‌ها که زبان فارسی، آیین، قصه‌ها و داستان‌ها و

افسانه‌های مان را در خانه‌های مان یاد گرفته‌ایم، ادبیات خردسال و بزرگسال ندارد. به کودکان مان اگر نفهمند، می فهمانیم؛ از

روی کتاب نه، از حافظه مان. ما می گوییم، آن‌ها می شنوند. می پرسند و پاسخ می دهیم. آن قدر می گوییم تا حفظ شوند. ادبیات

کودکان تاجیک را در حافظه آن‌ها می یابی. اما در سال آخر هشتم، خیلی‌ها کوشیدند تا آموخته‌های شان را از ادبیات کودک

روس، تاجیکی کنند که برخی موفق هم شدند.

استاد می گوید و می گوید و من می نویسم. شب که به خانه برمی گردم. طعم شیرین حرف‌های استاد و آن چه طی این بعدازظهر

آموختم، خواب از سرم می برد. می خوانم و می خوانم و یادداشت برمی دارم. از روز بعد، کارم را شروع می کنم. می پرسم، با مردم

کوچه و بازار به گپ و گفت‌وگو می نشینم، ساعت‌ها به مجسمه‌های مشاهیر ادبی خیره می مانم، به موزه‌ها سر می زنم، بارها و

بارها مزاحم گلچهره سلیمانوا و جانان باباکلانوا، کمال نصرالله، گل نظر و عبدالحمید صمد می شوم.

اما با دنبال کردن نشانی ادبیات کودک، در آثار هر یک از این مشاهیر، بیش از پیش گرنک (۳۹) و سردرگم می‌شوم و حیرت می‌کنم از تطبیق آن با جست‌وجوی من در راه یافتن منزل محی‌الدین: گم شدن، به سختی بازیافتن و باری دیگر گم کردن. قصه غریبی است، گم شدن در نشانی‌های حقیقی!

از خود می‌پرسم، آیا ادبیات کودک تاجیک نیز چون من، با از دست دادن یک داشته، خاطرات عزیز و یافته‌های بلندمرتبه‌اش را در کنج حافظه تاریکش نمی‌گذارد تا در عمق غم نداشتن، غرق نشود؟ آیا تلاش ذهن من برای به خاطر نیاوردن خاطرات نورانی‌ام و از خاطر بردن نشانی منزلی که چهل روز در آن به سر بردم، مقاومتی در مقابل غم از دست دادن و افسردگی نیست؟ آیا ادبیات امروز کودک تاجیک هم برای غم بزرگ نشدن و نبالیدنش، از ادبیات کهن فاصله نمی‌گیرد تا بی‌نشانی را بر نشان‌داری اندوهبار دوری از نیاکان ترجیح دهد؟ آیا هفتاد سال پیش از این، ادبیات مکتوب و کهن فارسی را به وسیله رویه روسی کردن دوره استالین، ترور نکردند؟

و آیا در تاجیکستان، بخشی از ادبیات فارسی شهید نشد؟

هم‌حسی عجیبی نسبت به ادبیات کودک تاجیک در من می‌جوشد. سپس در لابه‌لای اشعار، قطعه‌ها و داستان‌ها و قصه‌های نویسندگان تاجیک، ادبیات کودک را می‌کاوم و تقریباً تمام‌شان را زیرورو می‌کنم. این‌گونه است که آرام‌آرام پیکره بی‌جانش را در پس و پیرو آثار بزرگسالان می‌یابم و به مدد منابعم، قطعاتش را کنار هم می‌چینم. هرچه پیش‌تر می‌روم، صدایش را در لابه‌لای اشعار و نظم‌های کودکان، بیش‌تر می‌یابم و درمی‌یابم که:

حیات ادبیات کودک تاجیک، در گرو رگ‌های شعر است و وام‌گیری آن از متون کهن.

هر چند توجه به ادبیات کودک در تاجیکستان، با چاپ کتاب منشور «تذهیب الصبیان» صدرالدین عینی آغاز می‌شود و وی در نوشته‌اش برای نخستین بار، بی‌واسطه روی سخنش با کودکان است - که این کار تا آن زمان در ادبیات تاجیک بی‌سابقه بود - ابوالقاسم لاهوتی، پیرو سلیمانی، عبدالسلام دهاتی، سهیلی، عزیزی، میرسعید میرشکار، میرزا تورسون‌زاده، امین جان‌شکوهی، غفار میرزا، گلچهره سلیمان‌ووا، عبید رجب، نریمان بقازاده و اکابر شریفی با سرودن اشعار کودکان، از وی پیروی می‌کنند.

ابوالقاسم لاهوتی (۴۰) با کتاب «ترانه پارتیزانی» خود، تقلید کورکورانه‌ای می‌کند از ادبیات فرمایشی و گرایش‌های حزبی آن

دوران:

ما خلق قهرمانیم
ما خلق قهرمانیم
تاجیک بچه‌گانیم
در میدان دشمن، با
شمشیر جان ستانیم.
هرکس با ما ستیزد
آبروی خود را ریزد
در خون می‌خوابانیمش
نمی‌مانیم گریزد.
هم کاوهٔ ظفرمند
هم واصع دشمن‌بند
گویند به ما: هنر کن،
مانند من، ای فرزند.
ما این را بود می‌کنیم،
دل را خشنود می‌کنیم.
فاشیستان را در هرجا،
زده نابود می‌کنیم.

آتا جان پیرو سلیمانی (۴۱)، با نوشتن «منظومهٔ بچه‌گانه»، برای نخستین بار با شعر کودکانِ پیش از دبستان، دست و پنجه نرم

می‌کند و قدم‌های تازه‌ای در این راه برمی‌دارد:

مرغکی بود سر درخت

خرم و شاد بود

پنجه‌هاش نرد بود

درخت شمشاد بود
پره کاش زرد بود
در نولش شاتوت بود
هم‌چو یاقوت بود
گر به رفت بالای بام
دمش دراز بود
چشمکش الا بود
بام‌ناساز بود
گوشش بالا بود
آب دهنش می‌شارید
چنگالش می‌خارید
مرغک گفت:
گر به گفت:
گر به دهن باز کرد
- کو - کو!
- کنی... تو؟
جوجه پرواز کرد

عبدالسلام دهاتی (۴۲)، با شعرهای «جواب به آتش دهندگان جنگ»، «شاگرد لنین می‌شویم» و «مارش پایونیران»، شعرهای انقلابی سوسیالیستی را به نظم مردم تاجیک وارد می‌کند. او از سویی، با نوشتن اشعاری چون «بره‌چه من»، «مرغک شل‌شله پا»، «هوشش در کم‌کوچه‌ها»، «حسن خورجین کیسه» و «به تقلیدچه میمون»، برای نخستین بار، کودکان و اعمال‌شان را نشان می‌دهد و به این ترتیب، کم‌تر به نصیحت مستقیم می‌پردازد.

حسن خورجین کیسه

حسن دارد دو کیسه مثل خورجین

در آن دو پله خورجین هست هر چیز:

کلید و میخ و سیخ و تختچه نیز -

بوجول، غلتک، کلاوه، چرم، ریزین...

ولی یک چیز در کاری در آن نیست.

کسی داند اگر، گوید که آن چیست؟

به فکر من، در آن خورجین پربار

نه خورجین، بلکه دو دولاب انبار

میان رنگ به رنگ آن همه «مال»

حسن با خود ندارد دست رومال.

بنابراین، اگر وی را ببینی -

همیشه آستینش پیش بینی...

میر سعید میرشکار (۴۳)، با اشعار «از زنده‌ها هم زنده‌تر»، «قهрман می‌شویم»، «ما از پامیر آمده‌ایم» و «بابا و نبیره‌اش»، به

دوران اوایل انقلاب رجعت می‌کند و پایش را جا پای ابوالقاسم لاهوتی می‌گذارد.

قهрман می‌شوم

من کلان می‌شوم

بر دیار خودم،

وطنم س.س.ر.

گل برین در چمن

دائماً در دلم

وطنم س.س.س.ر.

قهرمان می شوم

پاسبان می شوم.

گلشنم س.س.س.ر.

گل کند بخت من،

محکم است این سخن:

گلشنم س.س.س.ر.

اما میرزا تاورسون زاده (۱۴۴)، در گشودن درهای دنیای تازه به روی نسل جوان، قدم‌های تازه‌ای برمی‌دارد. هر چند مضمون اشعار «وادی حصار»، «سیاح هند» و «قصه مشهور» وی در پس و پیرو لاهوتی و میرشکار است، با پرداختن به موضوع‌هایی دربارهٔ دیگر کودکان جهان، دایرهٔ موضوع‌های مطرح شده در شعر کودک تاجیک را گسترش می‌دهد.

وادی حصار

سال‌هایی که من جوان بودم

بی‌خبر از گپ جهان بودم

با دو چشم گشتاده در عالم

هرچه می‌دیدم و نمی‌دیدم.

روز و شب می‌گذشت بی‌مطلب

بی‌قلم، بی‌کتاب، بی‌مکتب.

وقت من صرف بی‌قراری بود،

خاکبازی و خرسواری بود

...

بهر خلق وطن پدر - لنین

کرد کار و تلاش را تلقین

مرد دهقان زمین و آب گرفت

پسر و دخترش کتاب گرفت.

از سوی امین جان شکوهی (۴۵)، در منظومه «شب پر کچه» به مضمون‌های قدیمی روی می‌آورد و می‌کوشد تا آن‌ها را در

قالب‌های نو مطرح کند:

دویدم و دویدم

به جوی آب رسیدم.

جوی نو و آبش نی،

نهالچه تابش نی.

رفتیم به پیش دهقان

گفتیم به جوی قلان،

آب قلان کوشاید

دهقان عمک به میان.

گفتا پگاه آیتان.

پگاه از نو دویدم،

با جوی نو رسیدم.

جوی نوو آبش پور

خواهی اگر یک کف پور

این آب جوی، حلال است،

چون که صاف و زلال است

از کوهستان می‌آید،

قیلان قیلان می‌آید.

دویدم و دویدم

به جوی نو رسیدم.

جوی نو و آبش مول

تنبل‌های خوابش مول!

رفته رفته غفار میرزا(۴۶) با اشعار «سنگ‌آو دُوک»، «یک تحفه میدوک» و «داستک» و هم‌چنین عبید رجب(۴۷) با «بهار نو شد مگر؟»، «نی نی چه نام دارد؟»، «من الفبا می‌خوانم»، مجموعه «روی زمین» و «شعر زمین»، بیش‌تر از موضوع‌های روز می‌گویند، سؤال مطرح می‌کنند و یا به وصف طبیعت می‌پردازند و می‌کوشند تا با در نظر گرفتن ویژگی‌های کودکان، قدم‌های جدیدی در شعر کودکان بردارند.

چرا موسیچه، بی‌روزی شد؟ - غفارمیرزا

فصل بهار که آمد

دنیا در جنب و جوش شد

موسیچه تنبل هم

به خَس کاوی مشغول شد

روز دراز از هر جا

موسیچه خَس می‌کاوید

صد خَس را نول زند هم،

یک خَس به زور می‌یابید.

نول می‌زند: «ن، این کج»

نول می‌زند: «ن، این سخت»

«اینش باریک»، «اینش قفس»

«راه، حال بسیار است وقت»

...

معلوم شد که موسیچه

موسیچه بی‌روزی

از تنبلی نادان شد

از نادانی - بی‌روزی.

خودم کشیدم - عبید رجب

دیدستی آیا،

صورت جنگل،

تل‌های بی‌گل،

پل در لب چّه،

ره در لب جرّ،

لانه خرگوش،

موش در لب جو،

دیدستی آیا،

این‌گونه صورت،

حیران نشود هیچ!

آن را نیابی

دینه، خود من

تو در یگان جا

جنگل پرتل،

گل در تق پل،

چه در سر ره،

جرّ «در پس در»؟

خرگوش چون موش،

جو در سر کوه؟

تو در یگان جا

این گونه صورت؟

سرسان نشو هیچ!

در روی دنیا

کشیدم آن را.

اما گلچهره سلیمانوا(۴۸)، گامی تازه در شعر کودک برمی دارد. وی در منظومه « امروز عید» و «نرو تیره ماه»، به احساسات درونی کودکان و توصیف فضیلت‌های انسانی می پردازد. او می‌کوشد تا با استفاده از توصیف و استعاره از طبیعت و قیاس قرار دادن آن، سمت و سوی خاصی را در نظم پی بگیرد.

گلپری

پوشتک در / گلخن مگر / گلپری.

یا دستۀ / لالۀ تر / گلپری.

یا که شفق / شد نمایان / گلپری.

از پشت در / چی شد عیان؟ / گلپری.

از جا بیا / به نزد ما / گلپری!

از کی داری / شمر و حیا / گلپری؟

هی هی! چه‌ها / داری به بر / گلپری؟!

بیا بیا / از پشت در / گلپری!

مبارک‌باد! / کورته نو، / گلپری.

کورته مانند آلو / گلپری.

بیا بیا / به نزد ما / گلپری!

زیبیده است / تو را اطلس، / گلپری.

آید به آن / هوس کس، / گلپری.

میپوش اصلاً / دیگرش را، / گلپری!

این کورته است،؟ مقبول به ما، / گلپری

کورته‌نو / رنگ بهار، / گلپری.

دورویکت / گل انار، / گلپری.

خواهرکم

گل انار / نغمهٔ تار / بوی بهار / خواهرکم.

آلهٔ شب / خندهٔ لب / خانهٔ گپ / خواهرکم.

مرغ سحر / شیر و شکر / رنگ پسر / خواهرکم.

حلقه به مو / لاله به رو گونه به بو / خواهرکم.

چمن چمن / گل سومن / جانک من / خواهرکم.

دست به دست / برهٔ مست / جوی به شست / خواهرکم.

نو پر و بال / دانهٔ خال / کان سؤال / خواهرکم.

گل انار / نغمهٔ تار / بوی بهار / خواهرکم.

نریمان بقازاده (۴۹) نیز با آفریدن افسانه و قصه و آوردن حیوانات و گیاهان، در اشعاری چون «گنجشکک وداستک»، «چه گپ

شد؟»، «شاه‌توت» و «خرسک بخمَل»، به شعر کودک نزدیک‌تر می‌شود.

جینگیله پا، بزپچه

جینگیله پا، بزپچه،

کاکله لا بزپچه،

معاس مزمن، بکن گوش،

گپ مرا، بزپچه،

بر تو شکر می‌دهم،

حلوای تر می‌دهم.

مزه کنی خورده تو،

بار دیگر می‌دهم.

شیرین دهان می‌شوی،

شیرین زبان می‌شوی،

در سر آخورچه است،

خورده، کلان می‌شوی.

- مع! می‌گوید بزیچه

- نع! می‌گوید بزیچه

از شکر، هم علف

- به! می‌گوید بزیچه.

«مان که به صحرا روم.

من از علف سیر شوم.

همرهک آنچه‌ام،

سر - سر کوه‌ها دویدم!»!

اکابر شریفی (۵۰) نیز با شعرها «چرا خرسک دیر کرد؟» و «چوپان زیرک»، همدوش بقازاده پیش می‌رود.

گربه «ماشان» / شش بچه داشت / شش گربه‌چه / بالا چه داشت.

یکتای آن را / زردک نامیده‌ست / دیمش را اود / گردک نامیده است.

به سمیش نام / الایک مانده است / به چارومش نام / بلایک مانده است.

خپک نامیده‌ست / او پنجمش را / چون که او می‌گشت / خاموش و تنها

برای ششم / هر چند گفته است / نام موافق / دیگر نیافته است.

در آخر به او / گفته است آجه: / «تا نام یافتم / نامت میده چه.»

با همین نامش / شده‌ست میده چه / شوخ و بلاچه / اکۀ آجه.

میده چه یک زیل / «نه - نه» می‌گفته‌ست / هر چیزی می‌خواهد / «ته - ته» می‌گفته‌ست.

روزی به مادر - / به گربه پیر / میده چه گفته‌ست: «نمی‌خورم شیر!»

خودم، می‌خواهم / روم به شکار / به آب کول / آن طرف غار.

- تو - گفته‌ست آجه - / خردی - میده چه، / کلان که شوی، / شکار می‌روی.

چمچک و موش را / شکار می‌کنی، / نزدخانه‌مان، / قطار می‌کنی.

- من میده چه نه، / کلانم، زورم، آنه، ببینید / موی لبچه دارم!

...

از همین جاست که در سال‌های اخیر، شاعران جوانی چون عبدالملک بهاری (۵۱)، بابا حاجی (۵۲)، محمدعلی شاه حیدرشاه (۵۳)،

علی باباجان (۵۴)، محی‌الدین فرهت (۵۵) و نعمان رازق (۵۶)، با درآمیختن مضامین جدید با شیوه‌های وام رسیده، آهسته آهسته

اشعار نوین می‌سرایند و به سوی رئالیسم اجتماعی روی می‌آورند.

عبدالملک بهاری:

ماند شدت ناک، باران نیمه‌شب

از ستاره آسمان شد، لب به لب

تکیه بنموده به کوهی بر هوا

باد شوخی در میان کوچه‌ها

ابر، خالی کرد، بارش را، دوید.

چهره ماه منور شد، پدید.

شهر می‌خوابد در دامان دشت

می‌نمود این لحظه تنها سیر و گشت.

بابا حاجی:

گنجشکک بیچاره

شده هر سو آواره

در فکر آب و دانه

ناگاه آمد به خانه
از نان ریزه سیر کرد آن
شکم را در یک زمان
قامتش را کرده ست راست،
سان بیرون رفتن خواست.
اما هر چند می‌کافت،
دریچه را نمی‌یافت.
به هر سو پیر می‌زد،
تریزه و در می‌زد.
می‌دید این که در بیرون
گنجشکان دارند قشون
دارند شور و تلاطم
دلک آن می‌زد گم
یکسو مانده درسم را
اجرا کردم قرضم را
تیزتریزه را کوشادم
گنجشکه را، سر دارم.
جیرق جیرق گفت و رفت
«رحمت، رفیق!» گفت و رفت.
محمدعلی شاه حیدر شاه:
احمد به داسکه نوشت
یک جمله ساده را

«من دستیاری می‌کنم

به مادرم دائماً».

معلم از بچه‌ها

پرسید: «کجایش خطا؟»

رفیق احمد، حکیم

دستش را کرده بالا

گفت:

– این جمله نادرست

دروغ نوشته‌ست احمد

زیرا به مادرش او

یاری نمی‌رساند.

علی باباجان:

در روی دریا/دید از دور/قصری روانه/زیباو پرنور. کشتی سفر بود / آمد به بندر / پرتافت لنگر قصر شناور

سویش دویدم / قد – قد دریا / ایستاد و دیدم / قصر روان را.

صدها چراغش / رخشنده بوده‌ست / از دور کشتی / قصری نموده‌است.

محمی‌الدین فرهنگ:

ابر، از شمال

اشکی فشاند

در آسمان

بنمود باز

برکوهسار

شد خسته حال

باران بماند

رنگین کمان

دروازه باز

آمد بهار!

نُعمان رزاق:

در سر سیم چوب

با نوکش سیم را

از باد سرما

حالا تلفن

- چشم همه جا

- بیا زود، بیا،

نشسته چمچمک

می زند توب - توب

خنک خرده ست او

می کند هر سو.

همه انتظار!

بیا، این بهار؟

به این ترتیب است که در سال‌های اخیر، شاعران معاصر ادبیات کودک تاجیک، تلاش دارند تا با مضمون‌های کودکانه، هرچه بیشتر به دنیای بچه‌ها راه یابند. ویژگی چشمگیری که امروز در شعر آن‌ها وجود دارد، استفاده گسترده از لهجه‌های فارسی تاجیکی است. اما، داستان‌نویسی برای کودکان، با تألیف کتاب‌های درسی شروع می‌شود.

مظفر برهان، نخستین کسی است که با نوشتن کتاب‌های درسی، به نام‌های «الفبای تاجیک»، «گره روزهدار» و «ایشان تارتنگ»، قدم در این راه گذاشت. پس از وی، مؤلفان و مترجمانی به ترجمه کتاب‌هایی چون «آموزش»، «مکتب و زندگی»،

«یادداشت‌های تابستانی»، «تیره ماه»، «اکتیا بر»، «زمستان»، «لنین»، «بیداری طبیعت»، «بهار» و «تابستان» اقدام کردند. اولین روزنامه کودکان، «پیوند تاجیکستان» بود که پس از یک وقفه در سال ۱۹۴۶ میلادی، دوباره منتشر شد.

نخستین مجله کودکان نیز با نام «پیونیر»، در سال ۱۹۵۰ میلادی به چاپ رسید. این مجله سال‌ها بعد، با نام «مشعل» انتشار یافت. در سال‌های اخیر، مجله «چشمه» با چاپ‌های نامرتب، به دو زبان روسی و فارسی و دو خط فارسی و سیریلیک به چاپ می‌رسد. از پیشروان نثر در کتاب‌های کودکان تاجیک، می‌توان از صدرالدین عینی، با داستان‌های «داخونده»، «غلامان»،

«پیونر ۳۵ ساله»، «احمد دیوبند»، «مکتب کهنه»، «یتیم»، «ابوالقاسم لاهوتی» و «جلال اکرامی»، با داستان‌های «از مسکو چه آورده‌ای»، «از تالس»، «حکایه‌ها برای بچه‌گان»، «بزی چَه من»، «لاله چینی»، «مورچه یک» و «تابستان»، ساتم الوغزاده، با داستان‌های «صبح جوانی من»، «سرگذشت صابر»، «اثر یقف، با داستان‌های «تعطیل»، «بچگان لاله‌زار»، «پالوان»، باباجان رئوف‌زاده با داستان «محمود» و «میر سعید میرشکار»، با داستان‌های «تبسم ایلچ» و «ایام شباب بیر بال و اکبر» نام برد که برداشتی هستند از معیارهای ادبیات کودک و نوجوان در روسیه.

صدرالدین عینی (۱۹۵۴-۱۸۷۸ م.)، در بخارا به دنیا آمد. او در سال ۱۹۱۷ میلادی، به دستور امیر بخارا دستگیر می‌شود و سپس به سمرقند می‌گریزد. از سال ۱۹۱۸، به تعلیم و کار در مطبوعات می‌پردازد و در سال ۱۹۲۶، در نشریات دولتی به سمت مشاور و نویسنده شروع به کار می‌کند. وی سال ۱۹۳۴، در اولین نشست نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی، همراه ابوالقاسم لاهوتی و ماکسیم گورگی شرکت می‌کند. در سال 1948، به درجه دکترای افتخاری در زبان‌شناسی نایل می‌گردد. در سال ۱۹۵۱، به عنوان استاد و نخستین رئیس فرهنگستان هنرهای تاجیکستان انتخاب می‌شود. وی از سال ۱۹۲۳، از اعضای کمیته اجرایی مرکزی خلق‌های شوروی می‌شود. از ۱۹۳۴، عضو اتحادیه نویسندگان شوروی و از سال ۱۹۴۰، از محققان علم جمهوری تاجیکستان شوروی می‌گردد. وی در شهر دوشنبه وفات یافت. کتاب «یادداشت‌های» وی، به کوشش سعیدی سیرجانی، در ایران به چاپ رسیده است.

مکتب کهنه

من باید شش ساله شده باشم که مرا پدرم به مکتب پیش مسجدی کشانده برده ماند.

مادرم می‌گفت:

- تو را در وقت ۴ ساله، ۴ ماهه، ۴ هفته و ۴ روزه بودند با لعلی و دسترخان به مکتب فرستاده، سبق سر کنانده مانده بودم. اما

تو آن وقت‌ها بسیار خرد بودی؛ دل من به تو بسیار می‌سوخت که در مکتب عذاب‌خواهی کشید. بنابراین ماندیم که تا حال بازی کرده گشتی، اکنون خوب کوشش کرده خوان که ماندگی‌هایت را گیری و با همسالانت که در ۴ سالگی به مکتب رفته‌اند، برابر شوی. من به مکتب رفتم، مکتب‌خانه مانند خانه ما وسیع، دو بره (چاردر)، روشن و بی‌غلاغوله نبود. مکتب یک خانه تنگ بود. دو داشت که یکی از آن‌ها در درآمده یک طبقه بود. آن دیگر را هم در وقت‌های سرما، پوشانده می‌دانستند. در دیگرش دریچه‌ای بود که یک چارک آرایش قدونیم آرایش برداشت. مکتب‌دار به وی یک کاغذ کرده برای در برف و باران ندویدن آن. به کاغزش روغن مالیده بود.

بچه‌گان دیگر از خواندن باز ایستاده با ترس و لرز آواز او را گوش می‌دادند. اما مکتب در به این کار راه نداد و با برداشته به سر بچه‌گان خواباندن چوب دراز خود، بچه‌گان دیگر را هم به فریاد آورد.

جلال‌الدین اکرامی، در سال ۱۹۰۹ میلادی، در بخارا به دنیا آمد. پس از انقلاب بخارا (۱۹۲۰ م.)، در مدارس جدید به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۲۰، در رشته علوم تربیتی فارغ‌التحصیل شد. وی از سال ۱۹۳۰، در انستیتوی تاجیکستان در شهر دوشنبه تدریس می‌کرد. سپس نویسنده مجله «راهبر دانش» شد. برای اولین بار در سال ۱۹۲۷، داستان «شبی در ریجستان بخارا» را به چاپ رساند. بزرگ‌ترین رمان وی «شادی»، «من گنه کارم» و «دروازه بخارا» است. از مسکو چه آورده‌ای؟

«تبر»، چندانی خرد نبود. وی در عقل و فهم حتی از بعضی کلان‌ها پیشتر. بود. از روزی که در قشلاق آن‌ها مکتب کوشاده شده است، وی می‌خواند. حالا چار سال که گویا آن‌ها مکتب دارند. امسال صنف دیوم را تمام کرد. در مکتب آن‌ها صنف سیوم، اکنون خود همین سال کوشاده می‌شود و تبر هم سردار صنف سیوم شده به خواندن سال آینده می‌درآید. چرا این‌طور شد؟ آیا تبریک سال به صنفش مانده بود؟

نه، وی در آخر سال از همه نقض‌تر امتحان می‌داد...

ساتم الوغزاده، در سال ۱۹۱۱ میلادی به دنیا آمد. وی کتاب‌های بسیاری، از جمله «صبح جوانی ما»، «واضع»، «رودکی»، «علامه احمد و دیگران»، «مرگ حافظ» و «روایت سعدی»، به چاپ رسانده است.

پدرم

پدرم تا سن چهل سالگی اش پهلوان بوده است. وی قد بلند، قامتش راست، ریشش سیب - سیاه، پوست رویش سیاهتاب، نگاه

چشمانش تیزاندک قهرآلود بود. دستانی سخت پر قوت داشت. پاهای بسیار کلانش را بی‌شتاب و زین مانده راه می‌رفت. وی کشتی‌گیری را کی‌ها پرتافته باشد هم، اما به عوض آن با من و برادرم عزیزخان، از پهلوان‌های پیشتر خود، حکایه‌ها می‌کرد و هر دفعه آخر حکایتش با افتخار:

– پشت پدرتان به زمین رسیدگی نه! – گفته می‌ماند.

بالتا اترقیف، در سال ۱۹۲۷ میلادی به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی، شروع به نوشتن داستان «تعطیل» کرد. پس از آن کتاب‌هایی با نام‌های «به کلان کردهات رحمت»، «دخترچهٔ نقض»، «سیب آروخور»، «هندلک»، «پالوان»، «بچه‌های لاله‌زار»، «داغ خون» و «قصه مومیا» را نوشت.

مکتوب ته‌بوریا

تنفس کلان بود که زل مکتب خط‌کشان درآمده بود. بچه‌گان زود گرد او را پیچانده گرفتند.

خط‌کشان، سومک‌ه‌اش را کوشاد. مکتوب و گازت‌ها را به صاحبان‌شان سپاریدن گرفت. منّه خوانندهٔ صنف پنجم «ب». حسن، از دست او یک کانورت کبودچه رنگ را گرفته به داخل صنفش رفت. یک چند رفیقانش از پس او دویده:

– حسن، کی نویشته است؟

– حسن، از کی بوده است؟

– حسن، از دید اکسیای – من، کوشا، چی نویشته باشند؟ – گویان گردش را گرفتند.

– قائل شوید – ده! کانورت را نشان داد و سرش را مغرورانه جنبانده گفت، حسن، – از دوشنبه – اِ دوشنبه!

شادی حنیف، با مجموعه‌اش به نام «مینه»، به آداب و اخلاق می‌پردازد. شرقی، با نوشتن داستان‌های «آدم و شیر» و «کبوتران صلح»، عثمان عمرف، با «آخرین بچه‌ها»، «اصراری با داستان» و «هر دوی‌شان نقص»، به کودکان پیش‌دبستانی توجه می‌کنند.

امین جان‌فیروز، برای کودکان سال‌های اول دبستان، داستان‌های «آب از کجا می‌آید!» و «اسد و صمد» را نوشته است.

بهاری، با داستان‌های «حکایه‌ها»، «مرافه»، «بازگشت»، «سنبله»، «جسارت دکتر منصور» و «پیش از تو» و شرقی، با داستان

«مهر مادر»، به دنیای کودکان سال‌های آخر دبستان وارد می‌شوند. رجبی نیز در نهضت توجه بیش‌تر به کودکان، گام‌هایی نو

برمی‌دارد و با داستان‌های «لویت و حافظ»، «بازیچه را نگرفت» و «نبیرهٔ بابا»، جایگاه خاصی پیدا می‌کند.

بهرام فیروز، با «گوستینگری»، نجم‌الدیف، با «پیرههه شناس» عبادفیض‌الله، با قصه «بیشه سبز» آتابایف، با «شناسایی» و عبدالحمید صمد، با مجموعه‌های داستان «اسب بابام» و «کاکای عاشق»، به ادبیات نوجوان نگاه تازه‌ای دارند.

۷

یک روز پیش از بازگشتم به ایران، کنار پستخانه، با استفاد امانوف قرار گذاشتم. پیرمرد با یک ساعت تأخیر رسید. صورتش رنگ پریده بود و پاهایش لرزان. بسته‌ای سنگین را در دستانم گذاشت. گفت:

- این حاصل محنت علمی سال‌های آخر من است: ۷۰۰ افسانه از ماوراءالنهر.

گیج شده بودم.

دست‌های پیرمردی‌اش را بر دستانم گذاشت. دست‌هایم را نکشیدم. حسی عجیب داشتم؛ نوعی پیوند.

- فیروزه عمرش دوام نداد این کتاب را برایم ادیت کند. آن را به دست نزدیک‌ترین دوستش می‌سپارم. در ایران به چاپ برسان. شاید پاسخت را بیابی. نشانی ادبیات کودک تاجیک است.

از وقتی آمده‌ام، به ویرایش تطبیقی این افسانه‌ها مشغولم و در افسانه‌ها گم شده‌ام. از دور نشانی تازه‌ای می‌خواندم.

رجب امانوف، فردای روزی که با امانتش به ایران آمدم، درگذشت. یادش گرامی و خاطرش آسوده. کار را به انجام خواهیم رساند.

پی‌نوشت

1. tralebus 1. اتوبوس برقی

2. انجمن

3. marshutka 3. مینی‌بوس کوچک

4. زندگی می‌کنیم.

5. فروپاشی شوروی

6. آشپز خوب

7. پ‌شش مقام‌خوان برخسته تاجیک

8. نمی‌شناسم، نمی‌دانم.

- 9- مرکز جمهوری تاجیکستان
- 10- اذیت که نشدیدا!
- 11- از مینی بوس کوچک که پیاده شدید، دیدم تان
- 12- صدای تان را نشنیدم.
- 13- صدای تان نکردم.
- 14- با شتاب آمدم.
- 15- خوب. برویم؟
- 16- تعارف‌های تاجیکی را کنار بگذار.
- 17- باشد.
- 18- خیلی ممنون.
- 19- پنبه
- 20- آش از گوشت و پیاز و هویج و سیب‌زمینی.
- 21- غذایی خمیری که درون آن گوشت می‌گذارند و در بخار می‌پزند.
- 22- همان‌طور گذاشتیم بماند. دست نزدیم.
- 23- پس از شکل‌گیری حکومت شوروی و پیوستن سرزمین‌های آسیای میانه به این رژیم، پیرو رویه روسی کردن برگرفته از دوره استالین، به نام فامیل افراد «أف» یا «اوا» پسوند دادند که به معنی فرزند دختر یا پسر بود. عالمف یعنی پسر عالم.
- 24- برمی‌داریم.
- 25- شاعر معاصر تاجیک. از مجموعه شعر «راهزن هست.»
- 26- خط روسی، تنظیم شده برای زبان فارسی.
- 27- می‌توانی به سیریلیک بخوانی؟
- 28- به روسی هم می‌توانی صحبت کنم.
- 29- آفرین! خوب است!

30- در دانشگاه تهران تحصیل کردم. دانشجوی دکترای علوم، در رشته زبان‌شناسی همگانی هستم.

31- کیف، ساک دستی

32- بله؟

33- بیا تو، بیا تو!

34- بفرمایید!

35- تند

36- باید چاره‌ای می‌اندیشیدند.

37- این طور شد که ...

38- فوت کرد.

39- گنج

40- ابوالقاسم لاهوتی (۱۹۵۷-۱۸۸۷ م.)، در شهر کرمانشاه به دنیا آمد. در نه سالگی وارد فعالیت‌های حزبی می‌شود. در سال ۱۹۰۶ میلادی، اولین شعر او در مطبوعات چاپ می‌گردد. در جنگ جهانی اول، از طرف حکومت وقت ایران، محکوم به اعدام می‌شود، اما فرار می‌کند و به ترکیه می‌گریزد. پس از مدتی، دوباره به ایران باز می‌گردد و در سال ۱۹۱۸ میلادی، مجبور به ترک ایران می‌شود. چندی در اسلامبول زندگی می‌کند در سال ۱۹۲۱ میلادی، از راه صحرای عرب، پای پیاده به ایران می‌آید و در تبریز، کمیته انقلابی را تشکیل می‌دهد. در سال ۱۹۲۴، پس از فروپاشی این کمیته به شوروی می‌رود و تا آخر عمر در تاجیکستان به سر می‌برد. او را در مسکو به خاک می‌سپارند.

41- آتا جان سلیمانی - پیرو (۱۹۳۳ - ۱۸۹۹ م.)، در بخارا به دنیا آمد. او از طرفداران انقلاب بخارا بود. در سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲ میلادی، در سمت کاتب دوم افغانستان کار کرد و پس از چندی برای دیدار، به ایران آمد. او در نشر و نظم‌ش به نوآوری‌هایی دست زده است، ولی نه برای نوآوری، بلکه به منظور تأثیربخشی هرچه بیشتر بر خوانندگان آثارش. پنج تا شش سال آخر عمرش را در نشریات تاجیکستان به کار پرداخت و مدیر مجله «حقیقت ازبکستان» بود. وی در سمرقند وفات یافت.

42- عبدالسلام دهاتی (۱۹۶۲ - ۱۹۱۱ م.)، در سمرقند به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات میانه‌اش، در روزنامه «حقیقت ازبکستان» و سپس در یکی از شعبات نشریات دولتی تاجیکستان در سمرقند به کار پرداخت. از سال ۱۹۳۵ میلادی، به دوشنبه

رفت و در نشریات «ادبیات سوسیالیستی» و «صدای شرق»، به کار پرداخت. اولین داستان وی در سال 1929، در روزنامه «راهبر دانش»، با نام «حمیده» به چاپ رسید. اولین مجموعه شعری وی، با نام «ترانه محنت»، در سال ۱۹۳۴ چاپ شد. اثرهای بعدی وی، پس از وفاتش، در سال‌های 1966 - ۱۹۶۵، در پنج جلد چاپ شد. یکی از آثار او لغت روسی به تاجیکی (۱۹۴۹ م.) است. وی در شهر دوشنبه وفات یافت.

43- میر سعید میرشکار، در سال ۱۹۱۲ میلادی، در کوه‌های بدخشان پامیر به دنیا آمد. او در روزنامه «ضربت ساختمان و خش» به کار پرداخت. در همین دوران، اولین داستان خود، به نام «لیوای ظفرمند» را به چاپ رساند. در سال‌های سی‌ام، نویسنده کمیته کامسامول بخش شورآباد شد. داستان‌ها «تا شبک و گل قربان» و «قشلاق طلایی» را براساس روایت‌های مردم پامیر، کولاب و شورآباد نوشت. شعرهای «بچه‌های هندوستان»، قصه‌های «در دانه‌های پامیر» و «ایام شباب